

# يك اتفاق خانوادگی

قدسی قاضی نور

## ۳

بچه‌ها، می‌خواهم ماجرای يك روز خانه‌مان را برایتان تعریف کنم، يك اتفاق ساده خانوادگی، اما من کلی حرف‌ها شنیدم و خیلی چیزها یاد گرفتم، تصمیم گرفتم آن را برای شما هم تعریف کنم، اگر آن را فهمیدید که هیچ اما اگر نفهمیدید چند وقت دیگر دوباره این ماجرا را بخوانید، آن وقت حتماً خواهید فهمید، برای اینکه آن وقت بزرگتر خواهید شد.

\*\*\*

من دو تا برادر دارم، یکیشان بزرگتر است، زن و بچه دارد و وضع کار و بارش خیلی خوب است، داداش کوچکترم هنوز درس می‌خواند، دانشگاه می‌رود، بیشتر وقت‌ها شب‌ها پیش دوستانش می‌ماند، داداش بزرگم هر وقت به‌خانه می‌آید می‌پرسد: این جواد کجاست؟ هیچ وقت خانه پیدایش نمی‌شود، معلوم نیست چه کار می‌کند، هر چه برایش پیغام می‌دهم که يك سری به‌من بزند محل نمی‌گذارد. و مادرم هم همیشه می‌گوید:

والله من بهش می‌گویم، جوابی نمی‌دهد.

يك روز داداش بزرگ تعریف کرد که:

گمانم جواد اوقاتش از من تلخ است، چون يك دفعه که برای بار اول

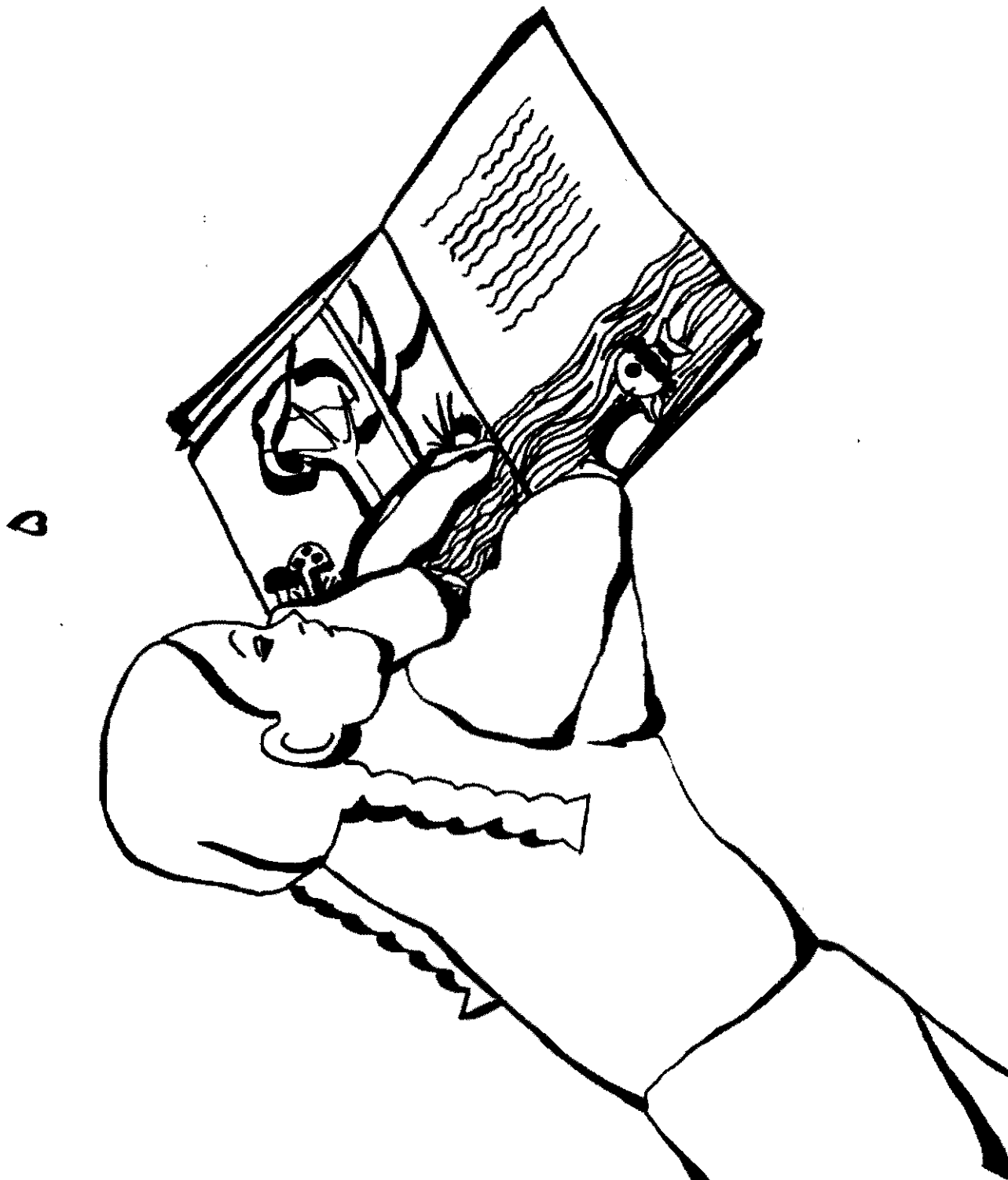
به‌اداره‌ام آمده بود بهش گفتم این چه وضع سر و شکل است که به‌هم زده‌ای؟ چرا اینجوری لباس می‌پوشی؟ من نمی‌گویم کت و شلوار بیوشی و کراوات بزن نه، ولی این قدر ساده‌پوشی هم خوب نیست.

در جوابم گفتم من نیامده‌ام اینجا که به‌این حرف‌ها گوش کنم، مادرم صد بار ازم خواسته که بیایم به‌تو بگویم هر وقت زنت درد زایمانش گرفت به‌مادرم خبر بده، الان که از اینجا رد می‌شدم گفتم خوب است پیغام مادر را به‌تو بدهم اگر از این طرف‌ها رد نمی‌شدم باز هم نمی‌آمدم، لابد خودتان يك فکری برای آن کرده‌اید.

و بعد از آن دیگر پیدایش نشد.

پس با دو تا برادرم کمی آشنا شدید. با پدر و مادرم هم در داخل ماجرا آشنا می‌شوید ماجرا از اینجا شروع شد.

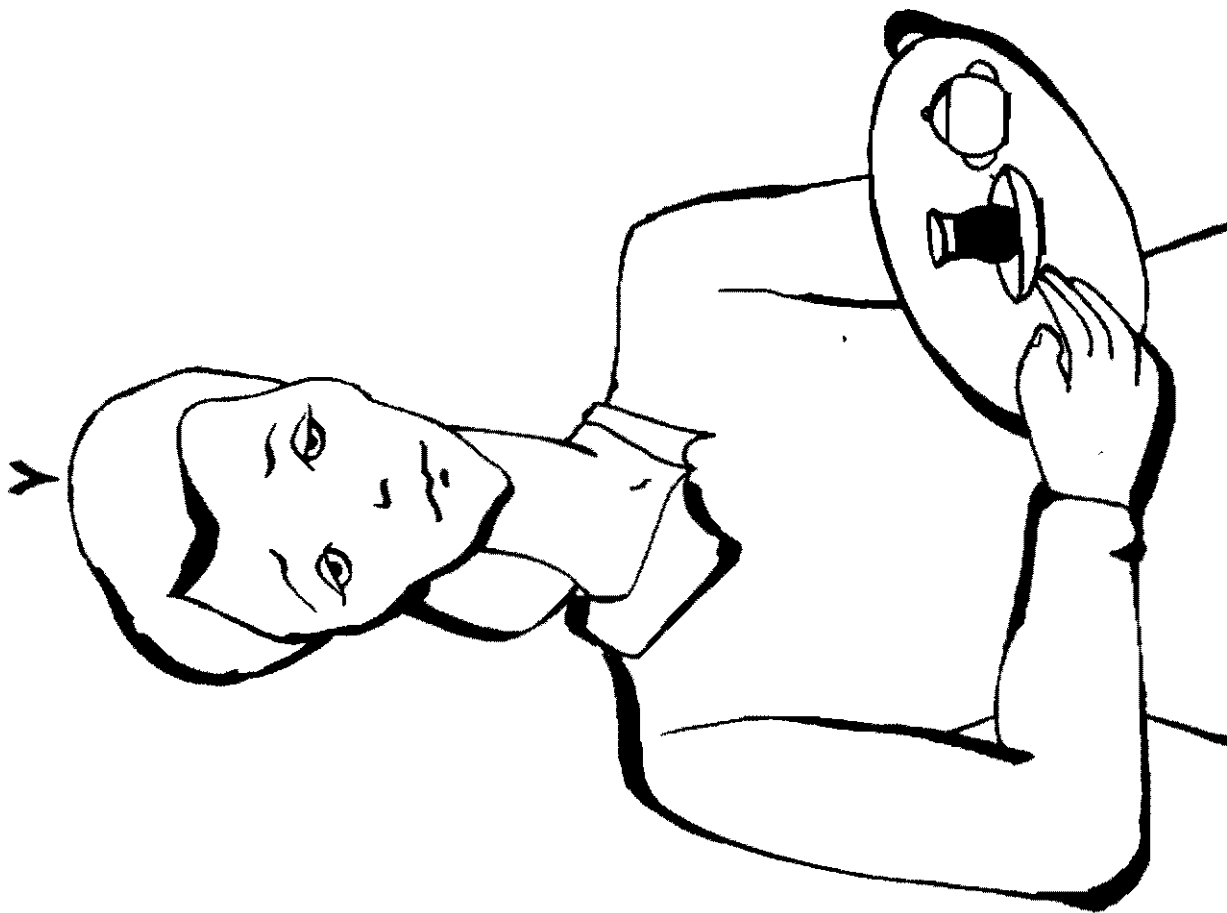
يك روز که داداش جواد به‌خانه آمد، مثل همیشه برایم چند تا کتاب آورده بود، او وقتی هم که در خانه می‌ماند پهلوی بابام نمی‌رود، و وقتی بابام می‌گوید:



خوب بابا، بیا ببینم چه خبر؟  
او می گوید تو که همش تلویزیون نگاه می کنی، آمدن من بهلوی تو چه فایده دارد، بخصوص که من تلویزیون نگاه نمی کنم.  
آن روز وقتی داداش جواد آمد، بابام تلویزیون را خاموش کرد. و داداش جواد را صدا کرد:

بابا، بیا اینجا، چند وقت است ندیدمت.  
داداش جواد رفت و کنار بابام نشست، مادرم بلند شد که برای داداش جواد چای بیاورد، داداش جواد گفت:  
مادر خودم می ریزم و از جایش بلند شد و مادرم را که نیم خیز شده بود نشانده.  
بابام گفت:

خانم، پس يك چای بهمن بده.  
مادرم غرغرکنان بلند شد و گفت:  
مادر، جواد! من ناچار باید بلند شوم، تو بیخودی بلند شدی.



## ۸

داداش جواد گفت:

اگر بابام هم گاهی خودش کارهایش را بکند اشکالی ندارد.

بابام غرغرکنان گفت:

من دیگر توی این خانه از یاد رفته‌ام، مادرت آن وقت‌ها چپ و راست به‌من توجه می‌کرد، نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد.

داداش جواد گفت:

از همان موقع هم غلط بود.

بابام با حالتی تند گفت:

بابا ما این چای را نخواستیم، یک استکان چای ما چقدر سخترانی به‌دنبال

داشت.

صدای زنگ در بلند شد و داداش بزرگم وارد شد، چشمش که به‌جواد افتاد با

حالت مخصوصی گفت:

به‌به، آقا جواد، توی آسمان دنبالت می‌گشتم روی زمین پیدایت کردم، پسر تو

اصلاً معلوم هست کجائی؟

داداش جواد لبخندی زد و جواب نداد.

بابام رو به داداش بزرگم گفتم:

باباجان، ماشینت را خوب به دیوار چسبانندی؟

- بله پدر،

- آخر کوچه خیلی باریک است، تو هم که تازه ماشین عوض کرده‌ای، این ماشین‌های خارجی هم که اگر یک زخم بردارند کلی خرجشان می‌شود، اگر فقط یک چراغش بشکند هفتصد، هشتصد تومان خرجش است،

داداش جواد با بی‌حوصلگی بلند شد تا از اطاق بیرون برود، داداش بزرگم گفتم: جوادا! تو چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا سری به من نمی‌زنی؟ بابا گاهی بیا اداره ما خودت را نشان بده، وقتی درست تمام شد آن وقت منتت را دارند، من وقتی درس تمام شد پدرم درآمد بسکه دنبال کار دویدم و این در و آن در زدم، کسی را که نداشتم، ولی تو حالا مرا داری، خوب تو هم استفاده کن پسرا! تو چرا

اینجوری هستی؟

بابام با غرور عجیبی بهداداش بزرگم نگاه می‌کرد ولی داداش جواد با بی‌حوصلگی گفت:

باشد اگر لازم شد می‌آیم.

داداش بزرگم گفت:

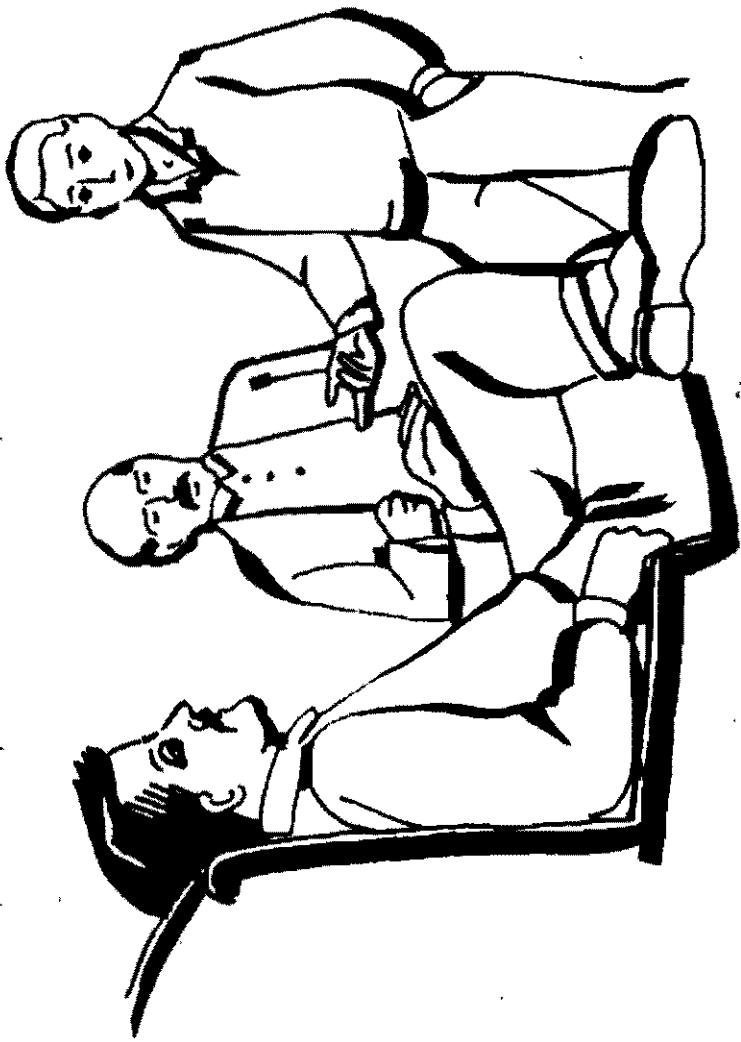
حالا کی درست تمام می‌شود؟ امسال که دیگر تمام می‌شود نه؟ یا بالاخره با عصا و دندان مصنوعی بیرون می‌آیی. من پدرم درآمد، مثل خر درس خواندم که حتی یک روز عقب نیفتم ولی تو... چرا کمی راجع بهزندگیت فکر نمی‌کنی؟ امسال درست تمام می‌شود؟

- فکر می‌کنم.

- همیشه همین را می‌گویی، تو چرا با من حرف نمی‌زنی، مگر با یک آدم عامی طرفی، من هم درس خوانده‌ام و همه چیز را می‌دانم ولی زندگی هم می‌کنم. - دنیای ما با هم فرق می‌کند، من زندگی را مثل تو نمی‌بینم.

- تو مرا خیلی بدتر از آنچه که هستم می بینی، خیال می کنی من کی هستم؟ بچه عزیزدردانه‌ای که لای زورق بزرگ شده و بعد تحویل میز ریاست شده؟ نه جانم من پوستم کنده شده تا درس خواندم و زندگیم را ساختم.

- گفتم که دنیای ما با هم فرق می کند.  
تو فکر می کنی اگر راحت زندگی می کنم دیگر الدنگ شده‌ام، من حقم است،



درس خوانده‌ام، زحمت کشیده‌ام و باید که راحت زندگی کنم، زندگی من کاملاً سالم است

- تو شاید به‌توانی دماغت را بگیری که بوی لجن اطرافت را نشنوی، شاید بتوانی چشمت را ببندی که خیلی چیزها را نبینی، شاید بخواهی خودت را زیر یک سرپوش سالم و دست‌نخورده دور از هوای آلوده بیرون نگهداری، ولی نتیجه چیست؟

- من یکی از خوش‌نام‌ترین و سالم‌ترین آدم‌های اداره‌ام هستم، همه به‌من احترام می‌گذارند چون حق و حقوقم را می‌دانم و آزارم هم به‌کسی نمی‌رسد.

- تنها آزارننّادان دلیل سلامت توست؟ خوش‌نام توی این دنیا زندگی کردن و خوشنام از این دنیا رفتن چه فایده‌ای دارد؟ آدم باید توی دنیایی خوب زندگی کند و از دنیایی خوب برود. تو سفت و محکم به‌خانه‌ات به‌ماشینت به‌زنت به‌بچه‌ات چسبیده‌ای و به‌هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنی و سرت را از لاکت بیرون نمی‌آوری، فکر می‌کنی همه چیز داری و برای حفظش این جور شده‌ای که

حالا هستی ولی زندگی این نیست.

- تو توی این دنیا چه داری؟

- من چیزی ندارم، چون دنیای دوروبرم سالم نیست، ولی می‌خواهم که همه چیز داشته باشم، غرور داشته باشم، شرافت داشته باشم، اما توی این آلودگی چطور سالم باشم؟ زیرسروپوشی شبیه سروپوش تو؟ مثل كيك سرم را زیر برف پنهان کنم و فکر کنم همه چیز درست است؟ تو بی تفاوت از کنار همه چیز می‌گذری تا به پناهگاه تمیزت برسی این برایت کافی است؟ تو از همه بدها بدتری؟

- چرا؟ من به کسی بدی نمی‌کنم،

- دیگران نمی‌دانند، ولی تو می‌دانی و کسی که بداند و خودش را به نادانی بزند از

همه بدتر است.

- آیا با خواست تو دنیا عوض می‌شود؟

- فقط خواستن نیست، باید از جایی شروع کرد، تو نشسته‌ای و من توی راهم،

۱۴

اگر به مقصد نرسم تلاشم را که کرده‌ام، اما تو که تماشا می‌کنی و می‌گویی به من چه که دیگران در چه حالتد دنیایت سالم است؟ من از سلامت تو حالم بهم می‌خورد. تو می‌دانی چه باید بکنی و نمی‌کنی.

- این وظیفه من نیست.

- هر آدمی وظیفه دارد، مگر این که تو آدم نباشی.

- تو به من توهین می‌کنی.



- این کمترین توهینی است که می‌شود به تو کرد، آدم‌های مثل تو آدم را عصبانی می‌کنند ولی اگر نادانی کاری غلط بکند آدم را عصبانی نمی‌کند بلکه غمگین می‌کند، تو با چراغی که از درس خواندنت توی دست هست، آگاهانه‌تر صدمه می‌زنی.

بعد برادر کوچکم بلند شد و از اطاق بیرون رفت، اما رنگش پریده بود. داداش بزرگم هم بلند شد، ما در را محکم بهم کوبید و رفت. بابام ساکت نشسته بود و مادرم توی فکر بود.

مادرم بلند شد و به آشپزخانه رفت تا استکان‌های چای را بشوید به دنبالش دویدم: مادر دیدی داداش جواد چه حرف‌های درستی زد.

- تو دیگر چه می‌گویی نیم‌وجبی؟

- همه‌تان داداش بزرگ را بیشتر دوست دارید برای اینکه ماشین قشنگ دارد...  
- تو چه می‌دانی دختر من جواد را مثل جگرم دوست دارم،

او طور دیگری است، او تنها کسی است که توی این خانه می‌فهمد من چقدر

زحمت می کشم.

- مادر من هم تازگی‌ها فهمیده‌ام.

مادرم دستی به سرم کشید:

هر سه تای شما برای من عزیزید و فرقی با هم ندارید، اما جور توی این دنیا

يك جواد ديگر است.

- مادر دنیا پر است از آدم‌های مثل داداش جواد، او خودش می گوید که حالا

حالا خیلی مانده تا آدم درستی بشود. باید از این هم بهتر بشود.

- جواد خیلی آدم است. من فقط همین را می فهمم.

به اطاق آمدم.

بابام داشت باوضع ناشایانه‌ای بشقابها را جمع و جور می کرد، خنده‌ام گرفت چون

اصلاً کار بلد نبود، هیچوقت ندیده بودم کاری بکند، رفتم پهلوی داداش جواد:

داداش بابا داره کار می کنه انگار حرف‌های تو حسایی حالش را جا آورده.

داداش جواد خندید، از سرشپ تا حالا فقط همین يك لحظه خندیده بود. مادرم

## ۱۷

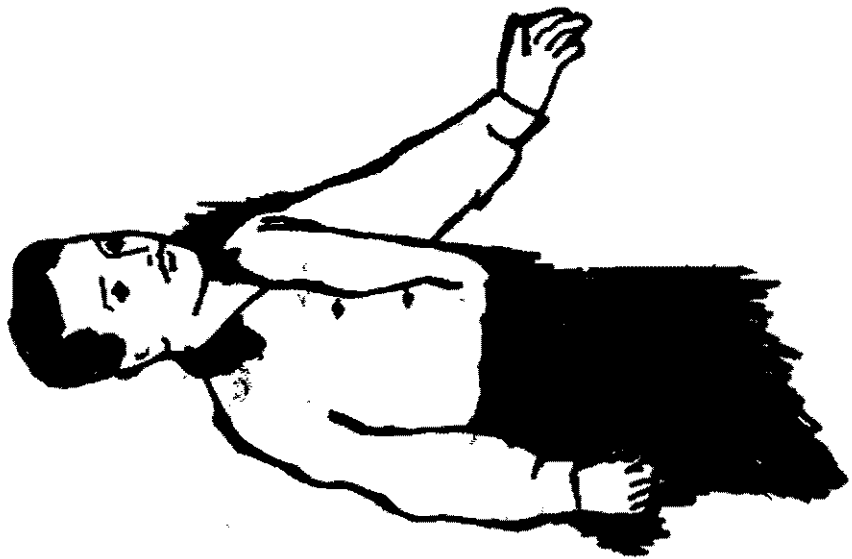
که صدایم راشنیده بود گفت:

تو چه می‌گویی زردی نکشیده؟

- داداش جوواد مادر تا کی باید بهمن زردی نکشیده بگوید؟

- تا وقتی که تو را بیچه بدانند.

- من دیگر بزرگ شده‌ام و همه چیز می‌فهمم.



- ولی برای مادر تو همیشه بچهای، من هم همینطور.
- داداش جواد، عجب حرفهای درستی به داداش زدی ولی چرا بهش برخورد؟ من که همه را قبول دارم.
- تو مثل يك طرف بلور تمیز خالی هستی، خیلی راحت پر می شوی، می شود ترا پر از آب زلال کرد ولی داداش قبلاً با چیزهای غلط پر شده اول باید خالی شود بعد ظرف چرب و کتیف شسته شود و بعد پر شود، می بینی که چه مشکل است؟
- داداش به این بزرگی این چیزها را نمی فهمد؟
- می فهمد فقط نمی تواند از دگیایش بیرون بیاورد. خیلی چیزها زیر دندانش مزه کرده.
- داداش جواد ساعت چند است؟
- ساعت دوازده است.
- آخ آخ، بیچاره شدم، فردا خواب می مانم و دیر به مدرسه می رسم.
- به رختخواب رفتم اما تادم های صبح خوابم نبرد، فکر کردم حرفهایی که نگذاردم تا نیمه شب بخوابم شاید به شما هم چیزهایی یاد بدهد. این طور نیست؟